



## پیغام عشق

قسمت هزار و بیست و دوم



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۹ گنج حضور، بخش ششم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸

ز آن رهش دور است تا دیدارِ دوست

کو نجوید سر، رئیسش آرزوست

\*رئیس: ریاست

از این رو راه انسان در من ذهنی و پندار کمال تا دیدار خداوند و زنده شدن به بی‌نهایت او دور است که او سر خرد زندگی را نمی‌خواهد و تسلیم نمی‌شود، بلکه با پندار کمال هوای ریاست با من ذهنی در سر دارد.

[اگر هم با به دست آوردن همانیدگی‌ها خود را برتر و بالاتر ببیند یا به ریاست برسد، حاضر نیست که از آن دست بکشد و تسلیم شود، مگر در شرایطی که تحت تاثیر عوامل ذهنی به درد بیفتد، بترسد و یا مجبور شود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز گشَد به بی‌جهات

\*بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

ای انسان، از هر جهتی که رفتی خداوند به تو بلا رسانید تا تو را آگاه کند که نباید به سوی جهاتی که ذهن به تو نشان می‌دهد بروی، بلکه باید خودت را از تمام جهت‌های فکری جمع کنی و فضا را بگشایی تا خداوند دوباره تو را به بی‌جهات که همان فضای گشوده شده است ببرد.

[اگر شما پس از شنیدن این بیت، هنوز هم به جهت‌های فکری می‌روید و از همانیدگی‌ها زندگی می‌خواهید، در این صورت باید درد بکشید تا به راه بیایید.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سویِ مرگی می‌تند

چون خداوند مدام از خودش که زنده هست، مرده من‌ذهنی را بیرون می‌اندازد، بنابراین من‌ذهنی دائماً حول محور مرگ می‌تند و به ضرر خودش کار می‌کند. در نتیجه اگر انسان به ماندن در من‌ذهنی اصرار بورزد، به‌سوی نابودی می‌رود.

تیترا

«ترک گفتن آن مردِ ناصح بعد از مبالغه پند، مغرورِ خرس را»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۴

آن مسلمان، ترکِ ابله کرد و تفت

زیر لب لاحولِ گویان باز رفت

\*لاحول: لاحول و لا قوه الا بالله. نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را

پس وقتی پیرِ خردمند دید که آن انسانِ ابله به حرفش گوش نمی‌دهد و فکر می‌کند می‌تواند با خرس که نماد من‌ذهنی است، دوست شود، او را ترک کرد و درحالی‌که زیر لب می‌گفت هیچ نیرو و قدرتی غیر از نیروی خداوند وجود ندارد، شتابان از آن‌جا دور شد.

[اگر کسی این سخن را بشنود، آگاه می‌شود من‌ذهنی و همانیدگی‌هایش هیچ نیروی ندارند.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۵

گفت: چون از جدِ پندم وز جدال

در دل او بیش می‌زاید خیال

آن پیر با خود گفت: من جداً می‌خواهم او را آگاه کنم اما هرچه با تلاش و پافشاری به او پند می‌دهم، برای او تبدیل به خیالات واهی می‌شود زیرا او پندهای مرا به من ذهنی برده و از جنس ذهن می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۶

پس ره پند و، نصیحت بسته شد

امر اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد

پس بنابراین راه پند و ارشاد بسته شد و خداوند امر فرموده‌است که باید از ستیزه‌گران روی گردانید و از انسان‌هایی که در من ذهنی مقاومت می‌کنند دوری کنید.

قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۳۰

«فَاعْرِضْ عَنْهُمْ وَأَنْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ»

«پس، از ایشان اعراض کن و منتظر باش، که آن‌ها نیز در انتظارند.»

[این‌که در انتظار چه باید باشید بستگی به انتخاب شما در این لحظه دارد، اگر فضا را باز می‌کنید و اجازه می‌دهید نظم زندگی روی شما تسلط پیدا کند، منتظر چیزهای خوب باشید، اما اگر ناله و شکایت دارید و با انقباض و خشم عمل می‌کنید، منتظر باشید که وضعتان بدتر شود و اگر هم چنان به مقاومت و فضا‌بندی ادامه دهید ممکن است که از بین بروید، زیرا با ایجاد درد و مقاومت، راه کمک زندگی را بسته‌اید. زندگی تنها از طریق فضا‌گشایی و آوردن عدم به مرکزتان می‌تواند به شما کمک کند.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۷

چون دوایت می‌فزاید درد، پس

قصه با طالب بگو، برخوان عبس

وقتی دوا و درمان تو برای دیگری درد ایجاد می‌کند پس دیگر او را نصیحت نکن زیرا او گوش نمی‌دهد و با انکار کردن، تو را نیز زیر سؤال می‌برد. پس قصه و نصیحتت را فقط به کسی که طالب شنیدن آن است بگو و برو سوره عبس را بخوان. [در سوره عبس آمده است که پیامبر با سران اقوام جلسه‌ای داشت، در این میان کوری آمده بود و طالب پند و نصیحت پیامبر بود اما پیامبر در حضور آن بزرگان به او توجهی نمی‌کرد، پس پیام آمد که تو با نصیحت به این انسان‌هایی که در من ذهنی هستند نمی‌توانی آن‌ها را به راه آوری، برو و نصیحتت را به همان کوری که طالب سخنان توست بگو.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعوی‌الستیم و بلی

\*دهلیز: راهرو

ما انسان‌ها در راهروی ذهن که متعلق به قاضی قضا و کن‌فکان است به‌طوری‌که هرچه او اراده کند اتفاق می‌افتد، جمع شده و منتظر هستیم تا با فضاگشایی اقرار کنیم از جنس خداوند هستیم و به عهد الست وفا کنیم. [تا زمانی که به اتفاقات واکنش نشان بدهیم و با ذهن مقاومت کنیم، باید در این راهرو منتظر بمانیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان

ما در روز الست به خداوند بله گفته‌ایم و اقرار کرده‌ایم که از جنس او هستیم، اکنون در این دنیا باید برای اثبات آن امتحان پس بدهیم به طوری که لحظه به لحظه هر فکر و عمل ما مطابق با نظم زندگی باشد و خرد زندگی در عمل و گفتار ما جاری گردد. در واقع باید عملاً فضا را باز کنیم و از جنس او بشویم، نه این که من ذهنی را نگه داریم و فقط به زبان اقرار کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟

نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

\*تن زدن: ساکت شدن

پس چرا در این فضای ذهن غرق شده، مشغول جمع کردن همانیدگی‌ها هستیم و ساکت مانده‌ایم؟ مگر نه اینست که منظور زندگی از آوردن ما به این راهرو این بوده که فضا را بگشاییم و به صورت بی‌نهایت خداوند از ذهن متولد بشویم و بگوییم که از جنس خداوند هستیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷

چند در دهلیز قاضی ای گواه

حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه

\*دهلیز: راهرو

\*پگاه: صبح زود، سحر

ای شاهد، تا کی می خواهی در فضای ذهنت حبس باشی؟ هرچه زودتر فضا را باز کن و با فعل و قولت شهادت بده که از جنس خداوند هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸

ز آن بخواندندت بدینجا، تا که تو

آن گواهی بدهی و ناری عتو

\*عتو: سرکشی، نافرمانی

تو به این دلیل به این دنیا آمدی و در فضای ذهن قرار گرفتی تا گواهی بدهی که از جنس زندگی هستی و به پیمان الست اقرار کنی. ستیزه و سرکشی ذهن را کنار بگذاری و زندگی ات را تحت نظم خرد کل دریاوری.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۹

از لجاج خویشتن بنشسته‌یی

اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی

\*لجاج: لجاجت، یکدندگی، ستیزه

[ای انسان، بدان که خداوند هم نمی خواهد که تو در فضای ذهن بمانی و این همه درد بکشی، تو خودت مقاومت می کنی و اصرار داری که در ذهن بمانی.] درواقع از لجبازی و ستیزه ذهن است که در محدودیت و تنگ نظری افتاده‌ای و تمام امکانات از جمله دست و لب بسته شده و به جای اقرار به الست، سکوت کرده‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰

تا بِندهی آن گواهی ای شهید

تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

ای شاهد، تا آن گواهی را ندهی و با فضاگشایی اقرار نکنی که از جنس خداوندی، به طوری که فعل و قوت نیز با نظم زندگی هماهنگ شود، از این راهروی تنگ ذهن رها نخواهی شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱

یک زمان کار است بگزار و بتاز

کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

\*گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

ای انسان این کارِ یک لحظه است! بیا و در فعل و قوت به الست اقرار کن و به صورتِ هشیاری سوارِ هشیاری شو و به سوی زندگی با چُستی و چابکی، بتاز. این کارِ کوتاه را آن قدر طول نده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲

خواه در صد سال، خواهی یک زمان

این امانت واگذار و وارهان

چه خواهی این کارِ زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند را صد سال طول بدهی و چه یک لحظه، در هر صورت باید هشیارانه این امانت را بگزاری، یعنی هشیاری جسمی را دور بیندازی و به عشق زنده شوی.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶

امتحان بر امتحان است ای پدر

هین، به کمتر امتحان، خود را مخر

ای پدر جان، امتحان پشت امتحان می‌آید، امروز یک همانیدگی را می‌اندازی و فکر می‌کنی تمام شد اما فردا می‌بینی درد دیگری در مرکزت است. در نتیجه اگر در یک امتحان قبول شدی فکر نکن که تمام شد و به خودت غره نشو. [چراکه یواش یواش تمام همانیدگی‌ها بالا می‌آید اما بدان این راهی است بی‌نهایت و تو نباید ناامید شوی، بلکه باید دائماً روی خودت کار کنی تا بالاخره پارک من ذهنی را برهم بزنی و به آن چه ذهنت به تو نشان می‌دهد توجهی نکنی، تنها وظیفه خود را درقبال تمام اتفاقات فقط فضاگشایی بدانی و آن را به دست نظم زندگی بسپاری تا در هر لحظه در امتحان زندگی قبول بشوی.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

خَمْش کن، آنکه او از صلب عشق است

بَسَسْتَش اینکه من ارشاد کردم

\*صَلْب: استخوان‌های پشت

ای انسان، ذهنت را خاموش کن و با فضاگشایی از جنس عشق شو، زیرا برای آن کسی که از جنس عشق باشد و به بی‌نهایت و ابدیت من زنده شود، راهنمایی و هدایت من کافی است.

قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیات ۷-۵

«فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ (۵)»

«پس آدمی بنگرد که از چه چیز آفریده شده است.»

«خُلِقَ مِنْ مَاءٍ دَافِقٍ (٦)»

«از آبی جهنده آفریده شده است.»

«يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ (٧)»

که از میان پشت و سینه بیرون می‌آید. [یعنی از مرکز عدم آفریده شده است.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ولیک آن را که طوفان بلا بُرد

فرو شد، گرچه من فریاد کردم

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ولی آن کسی را که طوفانِ بلای دردها و همانیدگی‌ها با خود بُرد، در فضای تاریک ذهن غرق شد. اگرچه من برای نجات او فریاد کشیدم. [اما او آن قدر مشغول جمع کردنِ همانیدگی‌ها و ایجاد درد بود که دیگر در ذهنش قادر به شنیدن صدای من نبود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

مگر از قعرِ طوفانش برآرم

چنانکه نیست را ایجاد کردم

اما اگر او حتی در قعر طوفانی که از همانیدگی‌ها برخوردار است، فضاگشایی کند، باز هم می‌توانم او را نجات دهم و از دل طوفان بیرون بکشم، چنان که ابتدا او را از دل عدم و نیستی به وجود آوردم، دوباره نیز می‌توانم این کار را انجام بدهم.

تنظیم‌کننده متن: پارمیس

گوینده: پارمیس



منابع: برنامه ۹۳۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



حکایت آن مُطرب که در بزمِ امیر ترک این غزل آغاز کرد:

گلی یا سوسنی یا سَرُو یا ماهی؟ نمی‌دانم

ازین آشفته بی‌دل چه می‌خواهی؟ نمی‌دانم

در این حکایت، مطربِ جان‌نمادِ زندگی یا حضور در انسان است و امیرِ تُرک نمادِ انسان در ذهن. در قصه، امیرِ تُرک از خواب بیدار می‌شود و مطربِ را طلب می‌کند تا او را به عالمِ مستی ببرد. یعنی انسانی که از خوابِ ذهن بیدار می‌شود و طالبِ زنده شدن به زندگی است. مطرب برای امیرِ تُرک، نغمهٔ اسرارِ الست می‌خواند...

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۳

أعجمی تُرکی سَحَر آگاه شد

وز خُمارِ خَمَر، مُطربِ خواه شد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۳

مُطربِ آغازید پیشِ تُرکِ مست

در حِجابِ نغمه اسرارِ اَلست

امیرِ تُرک نمادِ هر انسانی است که طلبِ زنده شدن به زندگی را دارد. به دنبال طلبِ امیرِ ترک، مُطرب برای او نغمه اسرارِ اَلست را آغاز می‌کند. یعنی در لحظه‌ای که انسان طلب می‌کند، زندگی حافظهٔ الست را به یادِ انسان می‌آورد. انسان در درون درک می‌کند که وجودش محدود به این جهان نبوده و جنسش از جنسِ ذهن و زمان روان‌شناختی نیست، وجودش فراتر از جسمِ مادی‌اش است و برای مقصودی به این جهان آمده است که زاییده شدن از ذهن و زنده شدن به هشیاری حضور است.



مولانا در این ابیات، از زبان مطرب، نغمهٔ اسرارِ الست را شرح می‌دهد. نغمهٔ اسرارِ الست، نغمهٔ نمیدانم است. نمیدانم به معنی نفی آن چیزی که با ذهن می‌بینیم، نفی الگوهای ذهنی شرطی شده یا افکار و تصاویر ذهنی‌ای که با آنها هم‌هویت هستیم، نفی آن چیزی که فکر می‌کنیم واقعیت یا حقیقت است.

مُطرب در قصه از زبان انسان به زندگی می‌گوید: نمیدانم که هستی و از من چه میخواهی؟

نمیدانم به عنوان انسان که هستم و رابطه‌ام با تو ای زندگی چگونه است؟

نمیدانم چگونه به تو خدمت کنم؟ در وصف تو سخن بگویم یا سکوت کنم؟

نمیدانم چرا گاهی مستِ حضورِ تو هستم و خود را از تو جدا نمی‌بینم و گاهی در جداییِ ذهن اسیر هستم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۴

من ندانم که تو ماهی یا وَتَن؟

من ندانم تا چه می‌خواهی ز من؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۵

می‌ندانم که چه خدمت آرمت؟

تن زخم یا در عبارت آرمت؟

\*وَ تَن: بُت

\*تن زدن: سکوت کردن



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۶

این عجب که نیستی از من جدا

می ندانم من کجام؟ تو کجا؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۷

می ندانم که مرا چون می گشی

گاه در بر، گاه در خون می گشی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۸

همچنین لب در ندانم باز کرد

می ندانم، می ندانم ساز کرد

پس انسان با ذهن نه می تواند خود را بشناسد نه زندگی را و نه ارتباطش با زندگی را. مطرب جان هر انسان در درون اوست و نغمه ساز مطرب که نغمه نمیدانم است، نغمه ای آشنا و نزدیک است، آشناتر از همه میدانم های ذهنی. انسان در درون نوای این ساز را می شناسد.

در اصل انسان با ذهن توانایی درک زندگی و وجود اصیل خودش را ندارد. فقط توانایی نفی آن چیزی که نیست را دارد. نفی ذهن به معنی لا کردن ذهن است. یعنی من این الگوی فکری نیستم، این تصاویر متحرک در ذهنم نیستم. نمیدانم چه کسی هستم، با ذهنم به دنبال تعریف از پیش ساخته شده از انسان نیستم. تعریف انسان با ذهن، یعنی تعریف زندگی یا خداوند با ذهن که امکان پذیر نیست. پس خودم را با هیچ الگویی یا فکری تعریف نمی کنم.



من اسمم، جنسیتیم، نژادم، افکارم، تحصیلاتم، شغلم، نقشهای فردی و اجتماعی ام، گذشته فردی یا جمعی که در ذهن دارم، آینده تصویری ام، و هر تعریف ذهنی دیگری نیستم. هر الگوی ذهنی چه خوشایند یا بدآیند و هر قضاوتی یا باید و نبایدی، برخاسته از من ذهنی است و نمی تواند هویت من باشد. مهم هست که آگاه باشم که من با دید ناظر قادر به نفی این الگوهای ذهنی هستم.

مولانا می گوید این نمیدانم یعنی لا کردنِ ذهن، اگر حقیقی و اصیل و از روی صدق باشد به اثبات یعنی به زنده شدن انسان به زندگی میرسد. می گوید تا نفی نکنی اثبات از تو می رمد. یعنی تا وقتی انسان خودش را با ذهنش و محتوای ذهنی اش یکی بداند، حضور از انسان دور می شود.

این طرح زندگی است که با نفی ذهن و هوشیاری ذهنی، انسان را بر جایگاه اثبات یا قایم شدن هوشیاری بر خویش برساند. هم روند تخریبی من ذهنی در درون و هم اتفاقاتی که در بیرون توسط قضا برای انسان پیش می آیند در همین راستا هستند، در جهت نفی آن چیزی که انسان با دیدِ ذهن آنرا حقیقت می پندارد و از آن هویت می گیرد. من ذهنی با دردهایی که برای انسان پیش می آورد در اصل دارد نغمه نفی خودش را برای آگاه کردن انسان می خواند.

مولانا از زبان زندگی می گوید من با نفی، ساز وجود انسان را به نواختن نوای زندگی زنده میکنم. یعنی وقتی هوشیاری انسان از همه ذهنیتها جمع شد، او به هوشیاری جسمی می میرد و در لحظه مُردن به من ذهنی، انسان به راز و مقصود اصلی اش زنده می شود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

می رمد اثبات پیش از نفی تو

نفی کردم تا ببری ز اثبات بو



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲

در نوا آرم به نفی این ساز را

چون بمیری، مرگ گوید راز را

با سپاس و احترام

لادن از کانادا





با سلام

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰

پیشِ گاوی سَجده کردی از خری

گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۱

چشمِ دزدیدی ز نورِ ذُالْجَلال

اینْتِ جهلِ وافر و، عینِ ضلال

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲

شُه بر آن عقل و، گُزینش که تو راست

چون تو کانِ جهلِ را کُشتن سزاست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳

گاؤِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟

کاحمقان را این همه رغبت شگفت

در این ابیات حضرت مولانا به روشنی انتخاب ما در این لحظه و نظر زندگی را درباره این انتخاب نشان می دهند. زندگی می گوید تو این لحظه این انتخاب را داری که فضا را باز کنی، اقرار کنی از جنس من هستی و به بی نهایت و ابدیت من زنده شوی. این انتخاب را داری که بگذاری من از طریق تو فکر و عمل کنم و درون و بیرون را گلستان کنم.



منتها از شدیت خریت به جای این که من را بپرستی، به جای این که اصل خودت را بپرستی، پیش گاو من ذهنی تعظیم می کنی و آن را می پرستی. خودت را این لحظه نشان دار می کنی، خودت را همین تصویر ذهنی می دانی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰

پیشِ گاوی سَجده کردی از خری

گشتِ عقلت صیدِ سحرِ سامری

نشانه بارز پرستیدن این گاو این است که خودت را به جسم تقلیل دادی، مقایسه و حسادت می کنی. نشانه پرستش گاو این است که هیجاناتی مثل خشم، ترس، غم تو را فلج کرده و قدرت عمل تو را در این لحظه گرفته است.

نتیجه پرستش این گاو تکراری بودن فکر و عملت در این لحظه است که هیچ نوبه نو شدنی در آن نیست. نشانه واضح پرستش این گاو جدایی است، جدایی از اصلت، جدایی از زندگی و جدایی از انسان های دیگر.

حاصل سجده کردن پیش این گاو من ذهنی این است که عقلت صید سحر سامری شده است. این گاو هر لحظه یک عینکی روی چشم عدم تو می زند و تو از طریق آن می بینی، بعد از آن سحر می شوی، دیگر چشم عدمت نمی بیند، دیگر گوش دلت نمی شود، دیگر عقلت دنگ می شود.

همه این ها به این خاطر اتفاق افتاد که تو از نور ذالجلال چشم دزدیدی، فضا را باز نکردی با نور زندگی فکر و عمل کنی. حالا که با نور زندگی نمی بینی دچار جهل وافر یعنی فراوان و عین ضلال می شوی. این کلمات خیلی قوی هستند. کدام یک از ما باور می کنیم در من ذهنی ما در عین گمراهی هستیم و بسیار بسیار جاهل هستیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۱

چشم دزدیدی ز نور ذالجلال

اینْت جهلِ وافر و، عینِ ضلال



هر من ذهنی خودش را عقل کل می‌داند، اما حضرت مولانا می‌فرماید این عقل جزوی که این قدر به آن می‌نازی و به واسطه آن خودت را از دیگران برتر می‌دانی یا خودت را با دیگران مقایسه می‌کنی، این عین گمراهی است، خود گمراهی است، تو گم شدی، اما دچار این وهمی که در راه هستی و تازه راهبر دیگران هم هستی.

تُف بر این عقل و قدرت انتخاب تو. تویی که این لحظه توانایی انتخاب داشتی که قدم اول را درست برداری و از «نور ذالجلال» برخوردار شوی، اما انتخابت گاو من ذهنی و جدی گرفتن حرف‌هایش بود، کان جهلی، معدن جهلی. تُف بر این قدرت انتخابی که این لحظه شمشیر دولتی چون فضاگشایی را رها می‌کند و دنبال ذهن و مسئله‌سازی آن می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲

شُه بر آن عقل و، گزینش که تو راست

چون تو کان جهل را گشتن سزاست

هر کسی که این لحظه به جای عدم کردن مرکز، همانیدگی‌ها را در مرکزش می‌گذارد، سحر آن‌ها می‌شود و در مقابل آن‌ها تعظیم می‌کند، نهایت جهل و نادانی را نشان می‌دهد و شایسته کشته شدن است؛ یعنی حقش است برود در یک همانیدگی، در ذهن بمیرد و برای زندگی هم مهم نیست مایی که به جز غم زنده شدن به زندگی هزار غم داریم، در کدام همانیدگی می‌میریم.

حضرت مولانا تعجب می‌کند، می‌فرماید آخر این گاو زرین، این من ذهنی تابه‌حال که بانگ کرده، مدام حرف می‌زند، نمی‌گذارد صدای زندگی به گوش برسد، چه گفته‌است؟ من ذهنی جز ناله و شکایت، جز من بهترم یا من بدترم چه می‌گوید؟ من ذهنی جز تحقیر مدام ما و دیگران چه می‌گوید؟ من ذهنی جز دشمن‌سازی و مسئله‌سازی چه حرفی دارد؟ من ذهنی جز ایجاد جدایی چه حرفی دارد؟



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳

گاوِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟

کاحمقان را این همه رغبت شگفت

حضرت مولانا می پرسد این گاو من ذهنی آخر چه می گوید که این احمقانی که در ذهن به خواب فرورفته اند، این قدر راغب به شنیدن و جدی گرفتن حرف هایش هستند؟ این مگر جز ایجاد درد و جدایی کاری می کند؟ نه. پس چرا ما انسان ها این قدر افکار خودمان را جدی می گیریم؟ چرا فکر می کنیم حرف های من ذهنی ما وحی منزل است؟ این همه تمایل ما برای جدی گرفتن افکارمان، پریدن از فکری به فکر دیگر و تحمیل افکارمان به دیگران از کجا ناشی می شود؟ حضرت مولانا از ما می خواهد فکر کنیم که این گاو زرین تا به حال چه چیز ارزشمندی به ما گفته یا چه خدمتی به ما کرده که ما این طور طرفدار او هستیم، می پرستیمش و حرف هایش را جدی می گیریم؟

با تشکر یلدا از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)